

چککو پیرہ

ماکسیم گورکی



خورشید میان سکوت مقدسی طلوع می‌کند، مه کیودی که از بوی خوش جگن  
طلائی سنگین شده از جزیره سنگی به آسمان شناور است.

جزیره که میان توده خواب‌آلود آب تیره، زیر گنبد رنگ باخته آسمان نشسته، مانند  
مذبحی است برای الهه خورشید.

ستاره‌ها تازه رنگ‌شان پریده، اما زهره سفید هنوز در پهنه سرد آسمان تار، بالای  
تیغه نازک ابرهای کرکی می‌درخشید. ابرها از اولین پرتو آفتاب صورتی رنگ  
شده‌اند و انعکاس‌شان در سینه دریای آرام مانند صدفی است که از اعماق  
آبی‌رنگ به سطح آب آمده باشد.

تیغه‌های علف گلبرگ‌ها با بار شب‌نم نقره‌ای‌شان دست خود را به خورشید دراز  
می‌کنند. قطره‌های درخشان شب‌نم که از نوک شاخه‌ها آویزانند آماس می‌کنند و  
روی زمین که انگار در خواب عرق کرده است، می‌افتند. آدم منتظر می‌ماند که  
صدای جلنگ نرم افتادنشان را بشنود و چون نمی‌توانند غمگین می‌شود.

پرنده‌ها در حالی که نغمه صبحگاهی خود را می‌خوانند سبک میان برگ‌های  
زیتون پرواز می‌کنند و از پائین صدای آه‌های سنگین دریا، که خورشید از خواب  
بیدارش کرده است، به گوش می‌رسد.

با این حال همه‌جا ساکت است چون مردم هنوز در خوابند. در خنکی بامدادی بوی  
گل‌ها و علف‌ها از صداها تندتر است.

از درگاه خانه سفید کوچکی که از زیادی پیچک‌های دور و برش شبیه قایقی است  
که موج‌های سبز تکانش می‌دهند، اتتوره چککو Ettore Cecco به استقبال

خورشید بیرون می‌آید. پیرمرد تنها و ریزه‌ای است با بازوهای میمون، کله طاس یک دانشمند، و صورتی که چنان و چین و چروک برداشته که چشم‌هایش لای شیارها پنهان شده است.

دست پر موی سیاهش را آهسته به پیشانی‌اش می‌گذارد و به آسمان صورتی رنگ نگاه می‌کند و بعد به صحنه دور و برش خیره می‌شود: میدان پهناوری از شکوفه‌های زمردی، طلایی، گلی، زرد، و قرمز در زمینه صخره‌های ارغوانی و خاکستری. لبخند آرامی می‌زند و صورتش باز می‌شود، سر گرد و سنگینش را با رضایت تکان می‌دهد.

طوری ایستاده است که انگار بار سنگینی به دوش دارد: پیشتش کمی خمیده و پاهایش از هم باز شده است و دور و برش روز تازه‌ای می‌تابد و برق می‌زند و سبزی پیچک‌ها از آن هم درخشان‌تر. چه‌چه‌ی سهره‌های طلایی طنین بلندی می‌اندازد، بلدرچین‌ها میان توت کوهی‌ها و بیشه زارهای فرفیون پر می‌زنند، و جایی یک توکا مانند اهالی ناپل لاقید و سبک‌بار آهنگ شادی را با سوت می‌نوازد. چک‌کو پیره بازوهای دراز و خسته‌اش را بالای سرش بلند می‌کند و طوری کشاله می‌رود که انگار همین الان به دریا که مانند شرابی در پیاله آرام است، پرواز خواهد کرد.

وقتی استخوان‌های پیرش را کش داد روی سنگی کنار در می‌نشیند و کارتی از جیب نیمتنه‌اش در می‌آورد و کمی دورتر می‌گیرد، چشم‌هایش را تنگ می‌کند. و مدت درازی به آن خیره می‌شود لب‌هایش بیصدا حرکت می‌کند. صورت پهنش که

موهای زیر نقره‌ای دارد از لبخند تازه‌ای روشن می‌شود، لبخندی که در آن عشق، اندوه و غرور به طور عجیبی درهم آمیخته است.

پیش او، روی کارت پستی، تصویر آبرنگ دو پسر تنومندی است که کنار هم نشسته‌اند و شادان لبخند می‌زنند، این دو جوان موهای وز کرده و سر بزرگی مانند سر چککو پیره دارند. بالای کارت با حروف درشتی این کلمات نوشته شده:

آرتورو و انریکو چککو دو قهرمان شریف طبقه خود، اینها 25000 کارگر نساجی را که هفته‌ای 6 دلار مزد می‌گرفتند متشکل کرده‌اند و به همین جهت زندانی شده‌اند.

"پایدار باد مبارزان عدالت سوسیالیستی!"

چککو پیره سواد ندارد و از آن گذشته زیرنویس به زبان خارجی نوشته شده اما می‌داند مفهومش چیست، همه کلمات برایش آشناست، هر کلمه‌ای مانند صدای شیپوری است.

این کارت پستی آبی برای پیرمرد زحمت و دلوایسی زیادی تولید کرده. دو ماه پیش به دستش رسید و غریزه پدری فوراً بهش گفت که حادثه‌ای اتفاق افتاده است: عکسهای آدم‌های بی‌چیز فقط موقعی چاپ می‌شود که کار خلافی کرده باشند.

چککو این برگ کاغذ را در جیبش پنهان کرد اما انگار باری روی دلش بود که روز به روز سنگین‌تر می‌شد. چند دفعه خواست که آن را به کشیش نشان دهد اما تجربه دراز یادش داده بود که حرف مردم راست است که: "کشیش ممکن است

وقتی با خدا از بشر صحبت می‌کند حقیقت را بگوید، اما هرگز حقیقت را به بشر نمی‌گوید."

اولین کسی که چککو ازش خواش کرد معنی مرموز کارت را شرح بدهد نقاش موسرخ لندوک خارجی بود که اغلب به خانه‌اش می‌آمد. این مرد پایه نقاشی را در زاویه مناسبی می‌گذاشت و آن وقت کنارش دراز می‌کشید و می‌خوابید و سرش در سایه مربعی که تابلوی ناتمام می‌انداخت می‌ماند.

چککو روزی ازش پرسید: سینیور، این‌ها چه کار کرده‌اند؟

نقاش نگاهی به سر و صورت خندان پسران پیرمرد انداخت و گفت حتما کار قشنگی.

- اینجا ازشان چی نوشته شده؟

- انگلیسی است. هیچکس از زبان‌شان سر در نمی‌آورد غیر از خودشان و خدا، و زن من اگر راستش را بگوید، که اغلب نمی‌گوید. نقاش مانند کلاغ جاره‌ای قهقهه زد. هیچ‌چیز را جدی نمی‌گرفت و پیرمرد با نفرت از او دور شد. روز دیگر نزد سینیورای تنومندی، زن نقاش، رفت. خانم در باغ بود، لباس خیلی بلندی از یک جنس سفید شفاف پوشیده و در ننوئی دراز کشیده بود و چشم‌های آبی‌ش با عصبانیت به آسمان آبی خیره بود.

به زبان ایتالیائی شکسته بسته‌ای گفت: این مردها را به زندان انداخته‌اند.

پاهای مرد لرزید، انگار با ضربه‌ای محکم به سر جزیره زده‌اند. با این حال خودش را جمع و جور کرد و پرسید: شاید چیزی دزدیده‌اند یا آدم کشته‌اند، دهان؟  
- نه خیلی ساده این‌ها سوسیالیست هستند.

- سوسیالیست دیگر چیه؟

سینیورا با صدای آدمی که دارد از حال می‌رود گفت: "بابا، این یک حرف سیاسی است." و چشم‌هایش را بست.

چکوکو می‌دانست که خارجی‌ها احمقند حتی از "کالابریا"ئی‌ها هم احمق‌ترند اما آرزو کرد ای کاش حقیقت کار بچه‌هایش را می‌دانست این بود که مدت درازی کنار سینیورا ایستاد و منتظر ماند تا چشم‌های درشت و بی‌حالش را باز کند و وقتی آخر سر باز کرد پیرمرد در حالیکه با انگشت به کارت اشاره می‌کرد پرسید:

- این چیز شرافتمندانه است؟

زن با بی‌زاری جواب داد: نمی‌دانم، این سیاسی است. برایت گفتم، نمی‌فهمی؟

نه، نمی‌فهمید. سیاست چیزی بود که کشیش‌ها و مردان ثروتمند رم به کار می‌بردند تا فقیرها را مجبور کنند مالیات بیشتری بدهند، در صورتی‌که پسران از کارگر بودند و در آمریکا زندگی می‌کردند و بچه‌های خوبی هم بودند. چه کارشان به سیاست؟

عکس پسرهایش را در دستش گرفت و تمام شب بیدار ماند. در روشنائی مهتاب خیلی تیره و تار به نظر می‌رسیدند و اندیشه‌های پیرمرد از آن هم تیره‌تر.

صبح تصمیم گرفت برود و از کشیش بپرسد. مرد که جبه سیاهی پوشیده بود تند و کوتاه گفت: سوسیالیست‌ها آدم‌هائی هستند که مشیت خدا را انکار می‌کنند. همین برایت کافی است.

و همینکه پیرمرد برگشت که برود کشیش با قیافه عبوس‌تر اضافه کرد که: باید خجالت بکشی که با این سن و سال دنبال این جور چیزها افتاده‌ای.

چک‌کو پیش خود گفت: چه خوب شد عکس را نشانش ندادم.

چند روزی گذشت. پیرمرد پیش سلمانی که مرد خودساز کله پوکی بود و از چاقی به الاغ جوانی شباهت داشت رفت. مردم می‌گفتند که به خاطر پول و پاتال آمریکائی که ظاهراً برای لذت بردن از مناظر اما در حقیقت برای ماجراهای عاشقانه با پسرهای فقیر به جزیره می‌آمدند سروسری دارد. این مرد شرور وقتی زیرنویس را خواند گونه‌هایش از شادی گل انداخت: اوه، خدا! آرتور و انریکو، دوستان من! بت تبریک می‌گویم بابا. با همه قلبم، به تو و خودم! حالا دو تا هموطن مشهور دیگر دارم. این باعث افتخار نیست؟

پیرمرد او را به خود آورد: این زبان احمقت را ببر ببینیم!

اما سلمانی دست‌هایش را تکان می‌داد و فریاد می‌زد: عالیست!

پیرمرد با اصرار پرسید: این‌جا از آن‌ها چی نوشته‌اند؟

- من نمی‌توانم بخوانم اما خاطر جمع هستم که عین حقیقت است. اگر راستش را بگویند فقیرها واقعا قهرمان‌های بزرگی هستند.

چککو پیره گفت: "ترو خدا جلو زبانت را بگیر! و در حالی که کفش‌های چوبی‌اش را به شدت روی سنگ‌ها تاراق توروب می‌کرد راه افتاد. پیش سینیور روسی رفت که می‌گفتند آدم مهربان و شریفی است. وارد شد و کنار تختخوابی که سینیور رویش دراز کشیده بود و داشت می‌مرد نشست و پرسید: توی این‌جا از این پسرها چی نوشته‌اند؟

روس چشم‌هایش را که از بیماری پژمرده و غمناک بود تنگ کرد و زیرنویس کارت را با صدای نزاری خواند و لبخند گرمی صورتش را روشن کرد.

پیرمرد گفت: سینیور می‌بینی که من خیلی پیر شده‌ام و همین روزها پیش خداوند می‌روم. وقتی حضرت مریم ازم بپرسد چه به سر بچه‌هایم آورده‌ام باید عین حقیقت را بگویم. این‌ها بچه‌های من هستند اما نمی‌فهمم چه کار کرده‌اند و چرا زندانی شده‌اند.

روس به طور جدی بش توصیه کرد که: می‌توانی به حضرت مریم بگویی بچه‌هایت فرمان اساسی پسرش را خوب درک کردند: همسایه‌شان را واقعا دوست داشتند.

پیرمرد حرف‌های مرد روس را باور کرد چون دروغ را نمی‌توان با زبان ساده گفت، دروغ احتیاج به کلمات قشنگ و عبارتهای بدیع دارد بعد دست کوچک و نرم بیمار را فشرد.



- پس باعث سر افکندگی نیست که زندانی شده‌اند؟

روس گفت: نه. می‌دانی، ثروتمندها را فقط موقعی به زندان می‌اندازند که آن‌قدر زشتکاری کرده باشند که دیگر نشود زیر جلی درش کرد، اما فقیرها را به محض آن‌که آرزوی زندگی بهتری بکنند. بگذار بگویم که پدر خوشبختی هستی.

مدت درازی با چکوکو صحبت کرد و با صدای ضعیف و نازکش به او گفت که چطور مردم شریف جهان تکاپو می‌کنند به فقر و حماقت غالب شوند و همه پلیدی‌ها از حماقت و فقر به وجود می‌آید.

خورشید مانند گل آتش در آسمان می‌سوزد و گرد طلایی نورش را به صخره‌های خاکستری می‌باشد و از هر شکاف سنگی دست زندگی به خورشید دراز می‌شود: علف سبز و گل‌هایی که مانند آسمان آبی‌اند. شراره‌های طلایی خورشید برق می‌زنند و در قطره‌های آماس کرده شب‌نم بلوری نابود می‌شوند.

پیرمرد همانطور که به موجودات دور و بر که آفتاب زندگی‌بخش را سر می‌کشند نگاه می‌کند و آواز پرندگان را که سرگرم ساختن آشیانه خویشند می‌شنود، به فکر بچه‌هایش، پسرانش، است که آن طرف اقیانوس در شهر بزرگی پشت میله‌ها نشسته‌اند، و فکر می‌کند که زندان چقدر به سلامت آن‌ها ضرر دارد. بچه‌های بیچاره...

اما وقتی یادش می‌افتد که به خاطر شرافت، که پدرشان همه عمر با آن زندگی کرده زندانی شده‌اند، خوشحال می‌شود و صورت برنجی‌اش به لبخند مغرورانه‌ای باز می‌شود.

- زمین پر حاصل است، بشر فقیر است. خورشید مهربان است، بشر ستمکار است، همه عمرم در فکر این چیزها بودم و با این‌که از این بابت با آن‌ها حرفی نردهام فکرهایم را درک کرده‌اند. هفته‌ای شش دلار می‌شود چهل لیر. او هو! اما آن‌ها می‌گویند این پول کم است و بیست و پنج هزار نفر دیگر هم مثل آن‌ها. البته برای کسانی که می‌خواهد بهتر زندگی کند خیلی کم است...

مطمئن است عقایدی که در دلش پرورانده‌ات در جسم بچه‌هایش شکوفه کرده‌اند و از این واقعیت بسیار به خود می‌بالد اما چون می‌داند انسان افسانه‌هایی را که خودش روزهایی به هم بافته خیلی کم باور می‌کند فکرهايش را در دل نگه می‌دارد.

با این‌حال گاهی قلب پیر و بزرگش از فکر آینده بچه‌هایش لبریز می‌شود، آن وقت پشت خسته‌اش را راست می‌کند و نفس‌های عمیقی می‌کشد و باقی‌مانده نیرویش را جمع می‌کند و با صدای بلند به دریا و به جایی که بچه‌هایش هستند فریاد می‌زند:

**! Val-o-o جرات!**

خورشید که از آب‌های عمیق دریا بالا می‌رود. می‌خندد و مردانی که در تاکستان‌های بالا کار می‌کنند صدای پیرمرد را برمی‌گردانند:

**!Val-o-o**

پایان